

بہ نام خدا

چوچہ ہفتہ

غلام حیدر یگانہ

چوچہ ہفتم

غلام حیدر یگانہ

نقاش: سید کریم پرتو

با سرمایہ داکتر عبدالوہا خاطر

«آوانگرد»، صوفیہ، ۲۰۰۹ م

شمارگان: ۲۰۰ جلد

ISBN

yhaidar@gmail.com

چوچه هفتم

سنگ پشت خیلی کلان بود و هفت چوچه داشت. زمستان رسیده بود. شش چوچه سنگ پشت، دور او را گرفته بودند و چسپیده به او می خوابیدند، اما چوچه هفتم خیلی کوچک و ضعیف بود و هرچه کوشش می کرد، نمی توانست به مادرش نزدیک شود. او هر شب خنک می خورد و هر شب چند قطره اشک از چشمانش می چکید.

یک هفته گذشت و شب هفتم سنگ پشت کوچک آن قدر خنک خورد که بدنش یخ کرد؛ از رخسارش یک دانه اشک سیاه به زمین افتاد و همه بدنش آن قدر شخ شد که آهسته، آهسته، سنگ پشت کوچک به یک پارچه سنگ مبدل گشت.

یک روز سنگ پشت مادر با چوچه هایش از بیرون آمد و

دید که در یک کنج خانه اش از پای یک سنگ کوچک، هفت
شاخه گل قشنگ روییده است.

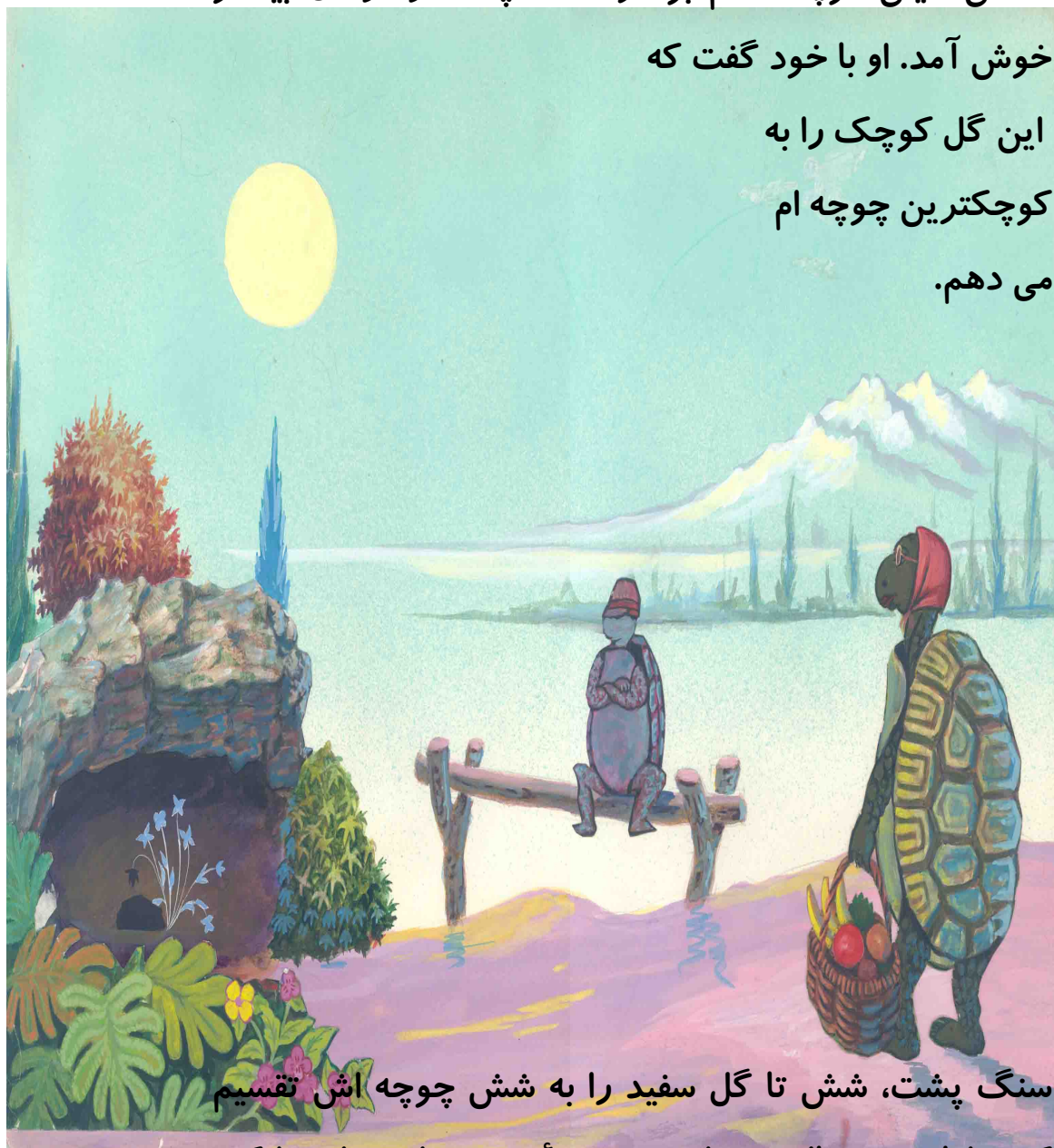
شش تا از گلها سفید بودند و گل هفتمی سیاه بود. گل
هفتمی خیلی کوچک هم بود و سنگ پشت را از آن بیشتر

خوش آمد. او با خود گفت که

این گل کوچک را به

کوچکترین چوپه ام

می دهم.



سنگ پشت، شش تا گل سفید را به شش چوپه اش تقسیم

کرد، اما هرچه پالید، نتوانست چوپه هفتمی اش را پیدا کند

تا گل سیاه را به او بدهد. و آن وقت دید که بر رخسار گل
سیاه یک دانه اشک ظاهر شد. سنگ پشت دانست که گل
کوچک از چوچه اش خبر دارد.

اشک گل سیاه که مثل یک ستاره کوچک بل بل می زد،
به روی سنگ کوچک افتاد. او می خواست سنگ کوچک را به
سنگ پشت مادر نشان بدهد، اما سنگ پشت این را نفهمید و
وقتی که دید دانه اشک، مثل ستاره ها بل بل می زند، خیال
کرد که چوچه اش را ستاره ها برده اند.

او رفت به ستاره ها نگاه کرد و از یک دسته ستاره که به
سنگ پشت شباهت داشت پرسید:

ستاره های زیبا،

ستاره های زیبا

سنگ پشت کوچکم را ندیدید؟

بچه مقبولکم را ندیدید؟

ستاره ها به او جواب دادند:

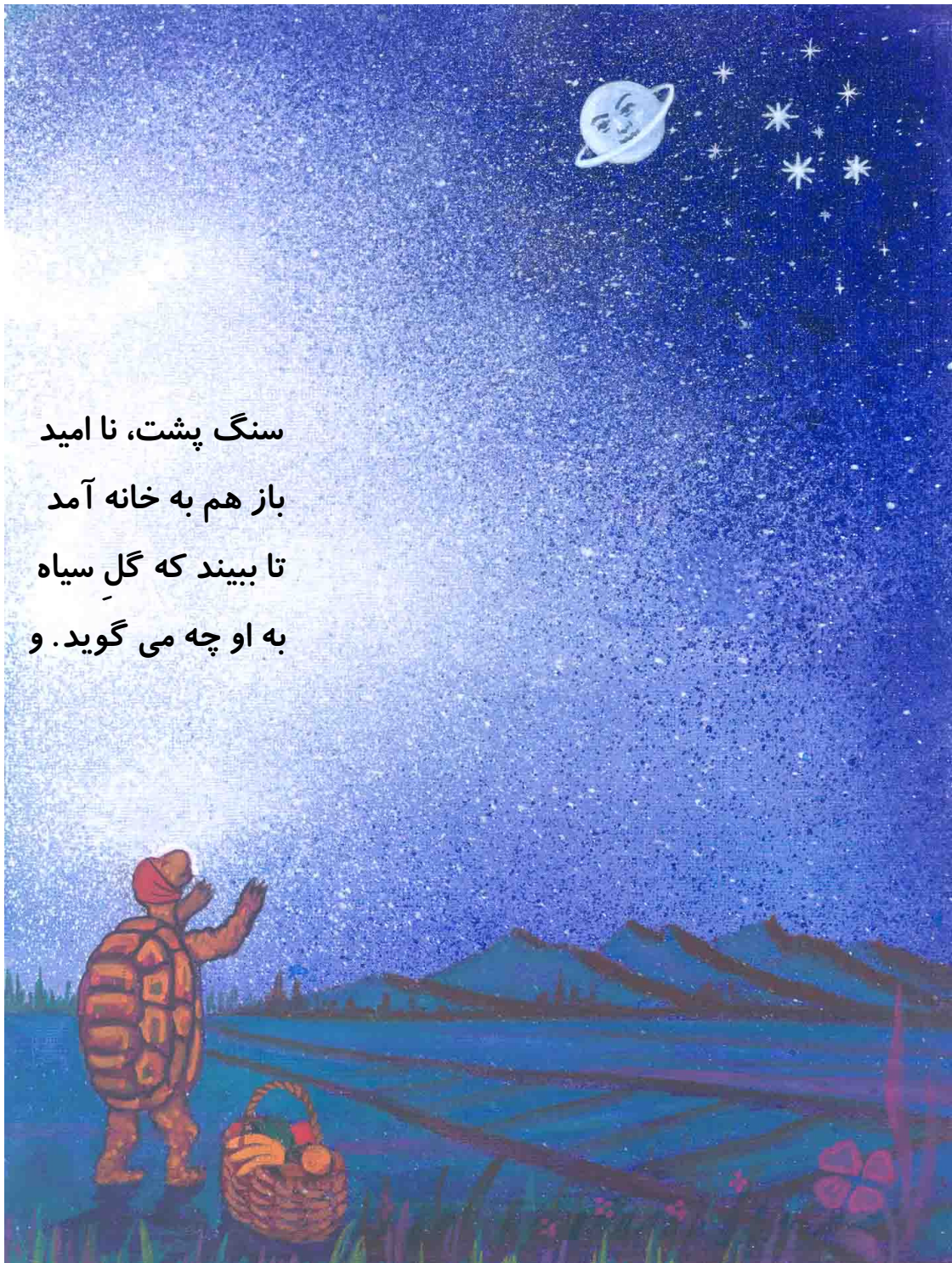
خاله سنگ پشت،

خاله سنگ پشت،

سنگ پشت کوچکت را ندیدیم

بچه مقبولکت را ندیدیم





سنگ پشت، نا امید
باز هم به خانه آمد
تا ببیند که گل سیاه
به او چه می گوید. و

دید که گل سیاه مثل ابر گریه می کند.

همه قطره های اشک گل به روی سنگ کوچک می افتاد.
گل سیاه می خواست آن سنگ کوچک را به سنگ پشت مادر
نشان بدهد.

اما سنگ پشت بازهم نفهمید و خیال کرد که بچه اش را
باران برده است.

او رفت به نزد باران و گفت:

باران قشنگ،

باران قشنگ،

سنگ پشت کوچکم را ندیدی؟

بچه مقبولکم را ندیدی؟

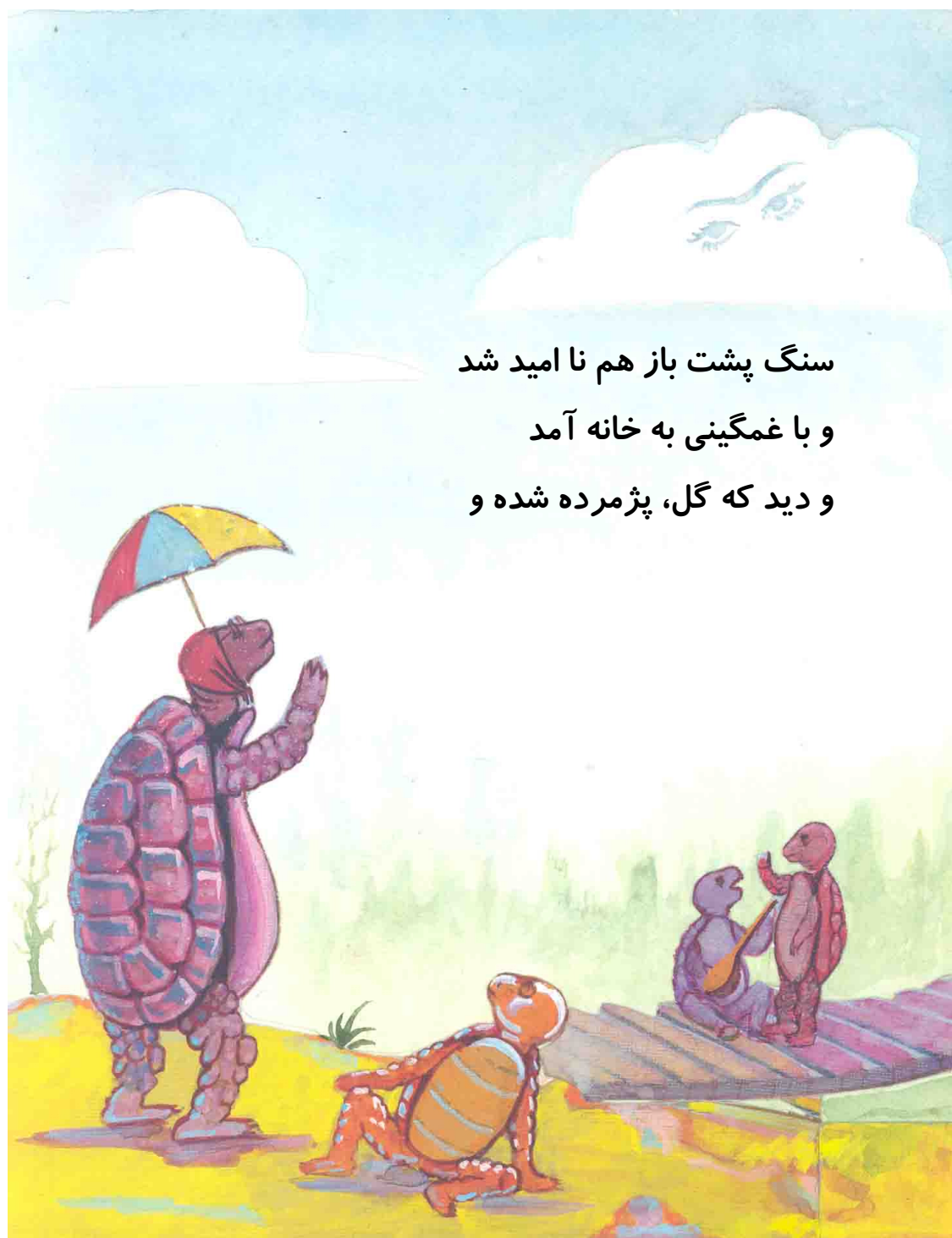
باران جواب داد:

خاله سنگ پشت،

خاله سنگ پشت،

سنگ پشت کوچکت را ندیدم

بچه مقبولکت را ندیدم



سنگ پشت باز هم نا امید شد
و با غمگینی به خانه آمد
و دید که گل، پژمرده شده و

سر خود را پایین آورده و به روی سنگ گذاشته است.

دل سنگ پشت به گل کوچک سوخت و آمد که با دست،
آن را نوازش کند. سنگ پشت با دستش به روی گل کوچک
می کشید و دستش به سنگ کوچک هم تماس می کرد. چند
بار که دست سنگ پشت به سنگ کوچک خورد، سنگ کمی
گرم شد و به هوش آمد.

اما سنگ پشت متوجه او نشد و از گل سیاه پرسید:

گل قشنگ،

گل قشنگ،

سنگ پشت کوچکم کجاست؟

بچه مقبولکم کجاست؟

گل سیاه خاموش بود و یک بار، سنگ کوچک به جواب

مادرش گفت:

مادر جان،

مادر جان،

سنگ پشت کوچکت اینجا است

بچه مقبولکت اینجا است!

سنگ پشت صدای چوپه اش را شناخت و سنگ پشت

کوچک باز هم گفت:

مادر جان،

مادر جان،

از تنهایی دلکم تنگ شده است!

پایکم تا سرکم سنگ شده است!



سنگ پشت فوراً سنگ را برداشت و در بغلش گرفت.

سنگ،

نزدیکِ قلبِ مادر بود؛
دوباره به سنگ پشت کوچکی
مبدل شد. گل سیاه هم دو باره
تازه شد. همه خیلی خوشحال شدند،
کوچکترین چوچه را بوسیدند
و به هم قول دادند که
بعد از این او را بیشتر ناز بدهند.

(پایان)

